

بہتر انداز

مدرسه‌ی خیال‌باف‌ها ۲

جاسوسی
کہ ناہار مدرسہ
را دوست داشتت

ہوپا
Hoopa



مدرسه‌ی خیال‌باف‌ها ۲



جاسوسی که ناهار مدرسه را دوست داشت



نویسنده: پملا بوچرت

تصویرگر: توماس فلینتم

مترجم: اختر اعتمادی



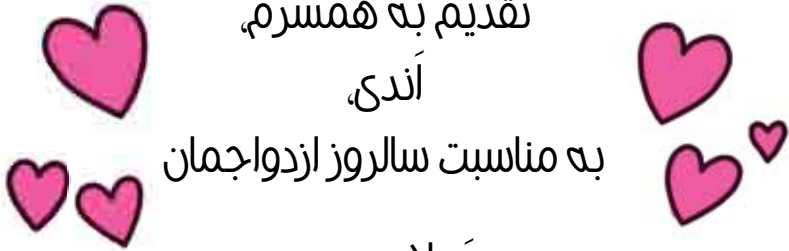


تقديم به همسرم،

اندی،

به مناسبت سالروز ازدواجمان

پملا بوچرت



فهرست

۱۹. راز متیلد ۲۰۲
۲۰. نقشه‌ی رفتن به پاریس ۲۱۱
۲۱. سفارش بستنی شکلاتی ۲۲۰
۲۲. این برج ایفل است یا بستنی توت‌فرنگی کورنتو؟ ۲۳۱
۲۳. دوستان جدید دیوانه ۲۵۰

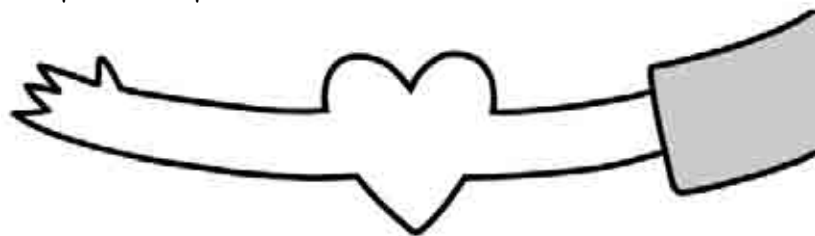
۱. حتی بابایم هم نمی‌تواند این بار نجاتم بدهد ۱۱
۲. شاگرد جدید ۱۵
۳. سلام، بله، یا! ۲۶
۴. متیلد از ما متنفر است ۴۲
۵. ل‌کولا ۴۷
۶. جاسوس مدرسه ۶۵
۷. عمارت میسی ۷۱
۸. چرا جاسوسی؟ ۸۴
۹. همه چیز توی چشم آدم است! ۱۰۲
۱۰. فوراک گوشت، نهار جاسوس ۱۱۸
۱۱. فیلی زیاد مهربانه ۱۳۴
۱۲. مسابقه‌ی کیک شکلاتی ۱۴۰
۱۳. فودکار چراغ قوه‌ای ۱۴۷
۱۴. نونگ گوژپشت مارشمالو زد به ما! ۱۵۷
۱۵. حمله‌ی زنبور فیالی! ۱۶۵
۱۶. عملیات پارکینگ ماشین‌ها ۱۷۴
۱۷. او گفت آن‌ها پنگوئن خورده‌اند؟! ۱۸۰
۱۸. شبح کاپیتان اسکات ۱۸۹





گاهی که مامانم به من می‌گوید ساکت باش، بابایم می‌گوید: «اوه، ولش کن! قلبش جای درستیه. مگه نه ایزی؟»

می‌گویم: «امیدوارم.» چون قلبم **جای دیگری** نمی‌تواند باشد، مثلاً توی دستم، یا زانویم و یا حتی



توی انگشت شستم. غیر از **این** باشد ناجور است. مخصوصاً موقعی که دکترها بخواهند مطمئن شوند که من نمُرده‌ام یا یک همچین چیزی.

بابایم این ضرب‌المثل را وقتی می‌گوید که می‌خواهد هوای من را داشته باشد، همان موقع‌هایی که مامان از دست کارهای من **عصبانی** می‌شود. مثلاً یک بار به مامانم گفتم چشم‌هایش را ببندد و بعد عنکبوتی را که له کرده بودم و دو تا پایش را از دست داده بود، گذاشتم کف دستش که ببوسد. آن وقت بینی‌اش به خارش افتاد، چشم باز کرد و جیغ کشید و عنکبوت را پرت کرد. و همین باعث شد عنکبوت یک پای **دیگرش** را هم از دست بدهد.

می‌خواستم مامان، با بوسیدن، درد عنکبوت را

کمتر کند، درست مثل وقتی من بچه بودم و مامان پایم را می‌بوسید تا درد من کمتر بشود. اما مامانم دادوهوار کرد. بعد هم بابایم گفت عنکبوت را بیندازم بیرون، من هم زدم زیر گریه، چون مارتین بدون پا زنده نمی‌ماند.

یک بار دیگر که مامانم عصبانی شد، وقتی بود که بابایم حالش بد بود. من یک فنجان شیر برایش گرم کردم و دادم به او. بابایم پرسید چرا شیر سبزرنگ شده و مزه‌ی مسخره‌ای پیدا کرده. گفتم شیر را بخورد، چون **مقوی** است.

اما داد مامانم درآمد که: «برو بیرون ایزی! **لطفاً**» و بعد هم تشر زد این **درست نیست** که شیر را توی کتری گرم کنی و **کاملاً** غلط است که توی





داستان از آنجا شروع شد که خانم جونز (معلم ما) به ما گفت که قرار است یک شاگرد تازه به کلاس ما بیاید، یک دختر فرانسوی، اسمش هم متیلد بود (به نظر شبیه ماتیلداست، اما نیست).
ما همه **واقعا** از آمدن یک شاگرد جدید به کلاسمان

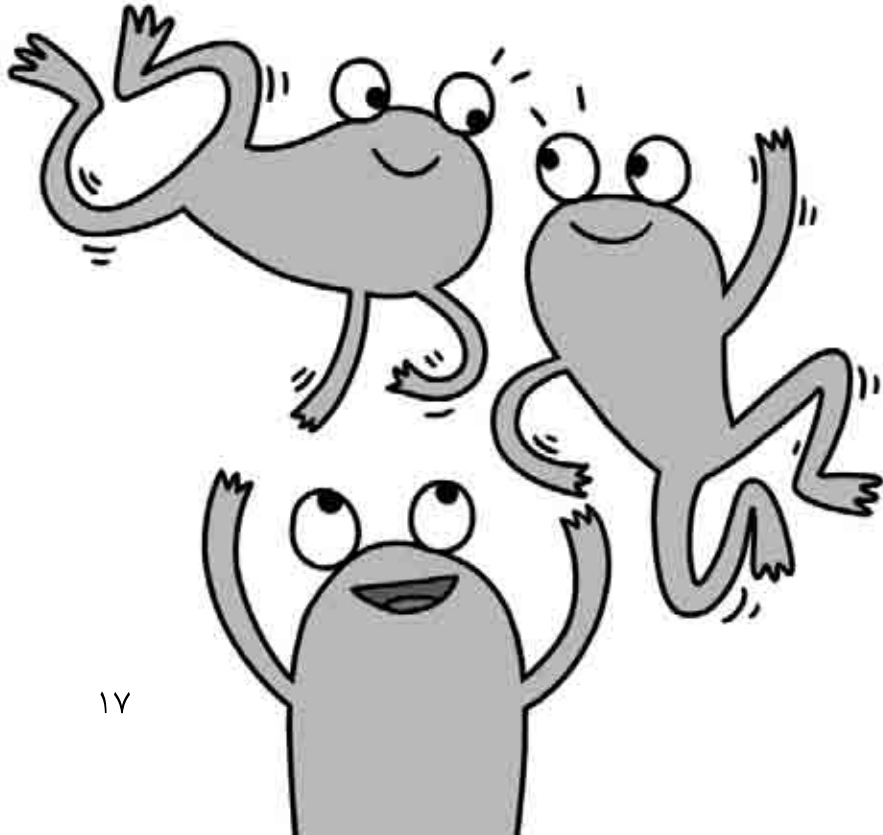
شیر، کلم بروکلی بریزی و برای همین است که دود از کتری زده بیرون. و گفت که دیگر هیچ وقت پا توی آشپزخانه نگذارم.

اما یک بار طوری شد که بابایم اصلاً نمی‌توانست من را از یک **در دسر بزرگ** نجات دهد و آن مربوط می‌شد به ماجرای جاسوسی که ناهار مدرسه را دوست داشت و همین‌طور فرانسه و کشتی دیسکآوری و بستنی و بیماری اسکوربوت را (که بیماری پوستی خطرناکی است). قضیه **بدچور جردی** بود! به قول جودی (دوستم) شانس آوردیم زنده ماندیم!





بتوانم با او حرف بزنم، اما زبان فرانسه‌ی من خوب نیست. دوست داشتم از او پرسیم که آیا خانه‌شان نزدیک دیزنی‌لند پاریس بوده و اینکه آیا آن‌جوری که بابایم می‌گوید، او قورباغه یا حلزون خورده؟



هیجان‌زده شده بودیم و جالب بود که از راه دوری می‌آمد و اهل یک کشور دیگر بود.

خانم جونز پیش از آنکه متولد بیاید، یک عالم چیزهای فرانسوی به ما یاد داد و حتی به همه‌ی ما لغت‌نامه‌ی زبان فرانسه داد تا معنی کلمه‌هایی را که متولد می‌گفت، توی لغت‌نامه پیدا کنیم.

خانم جونز گفت متولد خیلی خوب انگلیسی حرف می‌زند و همه‌ی کلمه‌های انگلیسی را خیلی خوب بلد است. از ما هم خواست کلمه‌های فرانسه را یاد بگیریم تا متولد احساس راحتی بکند. این‌جوری زبان فرانسه هم تمرین می‌کنیم.

من واقعاً خوش‌حال شدم که خانم جونز گفت متولد خیلی کلمه‌های انگلیسی بلد است، چون دوست داشتم



مامان دستپاچه شد وقتی

بابا درباره‌ی حلزون و

قورباغه حرف زد. او گفت:

«استوارت، (اسم بابایم

استوارت است) سر به سر بچه

نذار! فرانسوی‌ها که این جور

چیزها رو نمی‌خورن!»

و بعد گفت: «درست مثل

اینه که بگی **همه‌ی**

اسکاتلندی‌ها هر روز

جغوربغور می‌خورن

و دامن اسکاتلندی

می‌پوشن!»



بابایم زد زیرخنده و گفت: «من هیچ‌وقت جغوربغور

نخورده‌ام. از دامن چهارخانه‌ی اسکاتلندی هم **متنفرم!**»

مامانم گفت: «دقیقاً!» و یک جفت جوراب چهارخانه‌ی

اسکاتلندی پرت کرد طرف بابا و رفت.

بعد بابایم گفت حق با مامان است و احتمالاً متیلد

نه قورباغه خورده، **نه** حتی حلزون و بابایم فقط داشته

شوخی می‌کرده، البته خیلی شوخی بامزه‌ای هم نبوده.

اما به هر حال من تصمیم گرفتم درباره‌ی حلزون از

متیلد بپرسم، فقط برای اینکه مطمئن بشوم. چون ما

یک‌عالمه حلزون توی باغ داریم و من می‌توانستم

همه را در یک جعبه جمع کنم و بدهم به او، چون من

اصلاً از حلزون خوشم نمی‌آید و هیچ‌وقت هم حلزون

نمی‌خورم.

خلاصه، روز جمعه که خانم جونز گفت زنگ تفریح توی کلاس بمان تا درباره‌ی متیلد حرف بزنیم، و بعد هم گفت که از من می‌خواهد وقتی متیلد آمد اینجا از او **مراقبت** بکنم تا خوب با اینجا آشنا بشود و آنس بگیرد، گفتم باشد. **فیلی** هیجان زده بودم، چون **همه** دلشان می‌خواست با آن دختر جدید فرانسوی دوست بشوند. طاقت نداشتم **منتظر** بمانم، دوست داشتم زودتر به زک و جودی و میسی خبر بدهم مسئول دختر فرانسوی شده‌ام.

زک و جودی و میسی دوستان من هستند. زک توی آپارتمان طبقه‌ی پایین ما زندگی می‌کند و مامان می‌گوید که ما از همان موقع‌ها که نی‌نی بوده‌ایم، با هم دوست بوده‌ایم. با جودی هم از روز اول مدرسه‌ی

ابتدایی دوست شدم، همان موقع که جودی چسبیده بود به پای مامانش و من و زک دست او را از دور پای مامانش جدا کردیم و بردیمش توی کلاس.

اما میسی دوست جدید

ماست. ما تا دو ماه و یک هفته‌ی پیش با او دوست نبودیم. بعد که همه‌ی ما **ترسیدیم** نکند خانم جونز یک موجود فضایی باشد، با میسی هم دوست شدیم.





من قبلاً فکر می‌کردم میسی کمی عجیب و غریب است، چون مدام غش می‌کند و کمی هم ترسوست. اما حالا فکر می‌کنم او خیلی هم خوب است.

خلاصه، به همه گفتم مسئول مواظبت از متیلد شده‌ام. زک گفت متیلد را ببریم به «مخفیگاه» خودمان. اما جودی گفت هنوز زود است، باید از متیلد مطمئن بشویم ببینیم چه جوری است، بعد.

مخفیگاه ما یک اتاقک مخفی است که هیچ‌کس جز ما چیزی درباره‌اش نمی‌داند. این اتاقک، زیر پله‌هایی است که می‌رود به سمت دست‌شویی‌ها و جایی است که ما جلسه‌های خصوصی می‌گذاریم و حرف‌های خصوصی می‌زنیم. توی مخفیگاه ما، چیزهای جالبی هست، مثل گچ تخته‌سیاه‌های قدیمی، یک

سینک ظرف‌شویی و حتی کتری. حدس می‌زنیم نظافتچی پیر مدرسه آنجا صبحانه می‌خورده و خودش را از آقای مدیر قایم می‌کرده، چون آقای مدیر از او خوشش نمی‌آمده. اما حالا نظافتچی سابق ما بازنشسته شده و کلید این اتاقک دست ماست. لازم نیست در را قفل کنیم، چون غیر از ما هیچ دانش‌آموز دیگری از این اتاقک خبر ندارد، راستش کلیدها را هم گم کرده‌ایم.

خلاصه، من به جودی گفتم **باید** مخفیگاه را به متیلد نشان بدهیم، چون متیلد باید **تمام‌مدت** با من باشد. من هم که **باید** مرتب بیایم توی مخفیگاه برای کارهای مهم، مثل غذا دادن به کرم ابریشم، نقشه‌کشیدن برای حوضچه‌ای که پشت پارکینگ



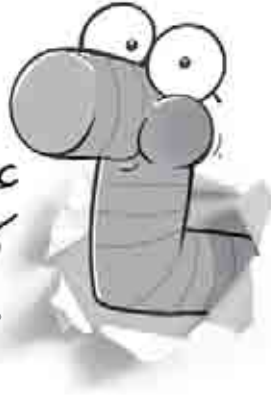
آنجا را مرتب کردیم. سطل آشغال را هم خالی کردیم
تا متیلد یک صندلی داشته باشد برای نشستن. بعد
همه برگشتیم سر کلاس.

دوچرخه‌ها گنده‌ایم، و متیلد هم باید بیاید. جودی
بدون جرّوبحث قبول کرد و گفت: «باشه.»
به خاطر همین، ما یک پوستر «فوش آمدی
متیلد!» درست کردیم و زدیم به دیوار و بعد کمی



عجیبه که آدمیزاد کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند: زیرا:
■ این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛
■ این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛
■ و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر